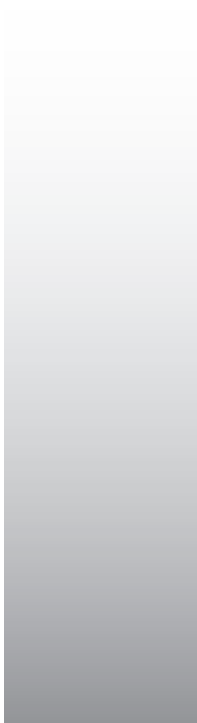


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





گنجینه سی و چهارم

# آموزگار عشق

خاطرات معلم شهید سید رضا مهدوی  
گردآورنده: محمد دانشی



نگار

گنجینه سی و چهارم  
آموزگار عشق  
خاطرات معلم شهید سید رضا مهدوی

گردآورنده: محمد دانشی

ویراستار: محمد حسن میرزایی

ناشر: نشر گرا

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

مراکز پخش:

\* کرمان / خیابان فیروزه / نبش کوچه ۱۴ / نشر گرا / ۰۹۱۳۹۹۶۵۲۴۰

\*

این کتاب با حمایت جمعی از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله به چاپ رسیده است

## فهرست

۹	مقدمه
۱۱	زندگی نامه
۱۳	۱/ جشن های ۲۵۰۰ ساله
۱۴	۲/ اعلامیه
۱۵	۳/ مخالفت با رژیم شاه
۱۶	۴/ فرار از دست مأمورین شاه
۱۷	۵/ نماز
۱۸	۶/ کلاس تابستانی
۱۹	۷/ احترام به قانون
۲۰	۸/ آخرین سفر
۲۱	۹/ مهمان های امام صادق(ع)
۲۲	۱۰/ تولد فرزند
۲۳	۱۱/ بیچاره ی بی جا و مکان
۲۴	۱۲/ امانت داری
۲۵	۱۳/ انفاق
۲۶	۱۴/ توضیح المسائل
۲۷	۱۵/ احترام به پدر
۲۸	۱۶/ بوسه بر پای مادر
۲۹	۱۷/ بیدار کردن برای نماز
۳۰	۱۸/ عذرخواهی

۳۱	۱۹/ محبت خالصانه
۳۲	۲۰/ توبه از عبادات
۳۳	۲۱/ امر به معروف
۳۴	۲۲/ روضه‌ی حضرت رقیه ۳
۳۵	۲۳/ دیدن دوستان
۳۶	۲۴/ عقب‌نشینی
۳۷	۲۵/ مواظبت از بیت‌المال
۳۸	۲۶/ سرزنش به خاطر تأخیر در نماز
۳۹	۲۷/ مکتب عشق
۴۰	۲۸/ آرزوی شهادت
۴۱	۲۹/ عاشق شهادت
۴۲	۳۰/ اخلاص واقعی
۴۳	۳۱/ مربی احکام
۴۴	۳۲/ اعتکاف
۴۵	۳۳/ تشویق رزمندگان
۴۶	۳۴/ تواضع و فروتنی
۴۷	۳۵/ احساس مسئولیت
۴۸	۳۶/ جمع‌آوری نیروها
۴۹	۳۷/ یاوران مهدی اند
۵۰	۳۸/ توسل به رسول الله (ص)
۵۱	۳۹/ در انتظار شهادت

۵۲	۴۰/ آخرین دیدار
۵۳	۴۱/ تکبیر شهادت
۵۴	۴۲/ معجزه‌ی پیراهن شهید
۵۵	قسمتی از وصیت نامه‌ی شهید
۵۸	روایت گران





## مقدمه

مجموعه کتاب‌های گنجینه، تلاشی است برای ترویج ارزش‌ها؛ ارزش‌هایی که عده‌ی زیادی بر سر پایداری آن‌ها جان باخته‌اند؛ پنجره‌ای است رو به معرفت، روزنه‌ای است که رو به شناخت باز می‌شود، و دریچه‌ای است به لحظات مقدّس و پاکِ ظهور و عروج.

پاسخی است به نیاز نسل امروز و نسل‌های آینده که به این دوره از افتخارات پدران، مادران، برادران و خواهران خود خواهند بالید.

این مجموعه همّتی است برخاسته از عشق و سوز و درد، و ادای دینی است به آنان که با خون خود بذر آزادگی پاشیدند، تا میوه‌ی سرافرازی بچینیم.

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کرمان



## زندگی نامه

شهید بزرگوار سید رضا مهدوی در سال ۱۳۳۰ در روستای خانوک، در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. پس از پایان دوران ابتدایی برای گذراندن دبیرستان به کرمان آمد. او روزها کار می‌کرد و شب‌ها به کلاس درس می‌رفت تا اینکه دیپلم خود را در رشته‌ی فنی ساختمان گرفت و در اداره‌ی آموزش و پرورش استخدام شد.

شهید مهدوی فردی متدین و انقلابی بود که پیش از انقلاب انگشت اشاره‌ی ساواک بارها به سوی او نشانه رفت و یکی دو بار در تعقیب او حتی به منزل ایشان ریختند ولی ناکام ماندند؛ تا اینکه انقلاب اسلامی آغاز شد و او با

تمام وجود در پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) و راهپیمایی‌ها شرکت کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی بعد از مدت کوتاهی از آموزش و پرورش به جهاد سازندگی مأمور شد و در قسمت سوادآموزی جهاد کار می‌کرد. وی برای سوادآموزی به روستاهای دور افتاده سفر می‌کرد و علاوه بر سوادآموزی به ارشاد و هدایت مردم روستا به اسلام و انقلاب پرداخت.

شهید مهدوی مجدداً از جهاد به آموزش و پرورش برگشت و در یک سال آخر عمرش معاونت مدرسه‌ای (که بعداً آن مدرسه به نام خود ایشان نام‌گذاری شد) را به عهده گرفت. این شهید بزرگوار پس از شروع جنگ تحمیلی بارها در جبهه شرکت کرد، گاهی به عنوان رزمنده و گاهی به عنوان تبلیغات و یا تدارکات‌چی انجام وظیفه می‌نمود، سرانجام در سال ۱۳۶۳ در عملیات «بدر» زخمی شد و پس از انتقال به پشت جبهه و بستری در بیمارستان شیراز در شب اول فروردین ۱۳۶۴ به لقاءالله پیوست. روحش شاد و راهش پُر رهرو.

## ۱/ جشن‌های ۲۵۰۰ ساله

وقتی که جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را برگزار می‌کردند می‌بایست تمام مدارس متوسطه و هنرستان‌ها شرکت کنند؛ اما این شهید بزرگوار هر سال به هر بهانه‌ای که می‌شد از این معرکه در می‌رفت. در این گونه مجالس شرکت نمی‌کرد و به نزدیکان نیز توصیه می‌کرد که شرکت نکنند.

## ۲ / اعلامیه

یک روز وارد خانه شد، تعداد زیادی از اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) را فوراً به دستم داد و گفت: «این‌ها را پنهان کنید که مأمورین در تعقیب من هستند»، سپس از در دیگری که انتهای خانه بود خارج شد. لحظه‌ای نگذشت که دو نفر از مأمورین وارد خانه شدند و از ما سراغ سید رضا را گرفتند. حقیقتاً ما او را سید علی صدا می‌کردیم. قاطعانه و بدون معطلی گفتم: «اصلاً سید رضا را نمی‌شناسم». آن‌ها باور نکردند، گفتند: «می‌خواهیم منزل را بازرسی کنیم». از آن‌ها درخواست حکم کردم، حکم را نشانم دادند و وارد شدند؛ ولی هر جا را گشتند چیزی ندیدند، سپس با عصبانیت گفتند: «اگر پیدایش کنیم می‌دانیم با او چه کنیم».

### ۳/ مخالفت با رژیم شاه

سید رضا پیش از انقلاب در منزل ما سکونت داشت. عصرهای پنج شنبه و صبح‌های جمعه دوستان و جوانان محله را جمع می‌کرد، پس از قرائت دعای کمیل و ندبه آن‌ها را آماده‌ی فعالیت‌های ضد رژیم می‌نمود و اعلامیه‌هایی به صورت مخفیانه به آن‌ها می‌داد تا در مساجد تقسیم کنند. او با این عمل خود می‌خواست اذهان مردم را آماده اتفاقاتی که قرار بود در آینده بیفتد بکند. لذا به ما گوشزد می‌کرد که باید خیلی محتاط باشید. در جمع خصوصی نیز از ظلم‌های شاه برایمان صحبت می‌کرد و ما را ارشاد می‌نمود.

## ۴/ فرار از دست مأمورین شاه

در جریان آتش‌سوزی مسجد جامع کرمان حضور فعال داشت و به نجات مردم می‌پرداخت. پس از این جریان در خیابان شریعتی مشغول رفتن بودیم که مأمورین چون او را شناسایی کرده بودند به تعقیب او پرداختند، او با پای برهنه از کوچه پس کوچه‌ها فرار کرد و خود را نجات داد.



## ۵/ نماز

پیش از انقلاب مدتی در هنرستان علامه اقبال لاهوری بود. در این هنرستان گلخانه‌ای وجود داشت. سید به دور از چشم دیگران کف گلخانه را موکت کوچکی انداخته بود و هنگام اذان ظهر بی سر و صدا به آنجا می‌رفت که کسی او را نبیند. آرام نمازش را می‌خواند و به دنبال کارش می‌رفت. این کار او نهایت اخلاصش را برای همگان ثابت می‌کرد.

## ۶ / کلاس تابستانی

مدت زمان زیادی از انقلاب نگذشته بود، که یک روز برای رسیدگی به کلاس‌های تابستانی عازم کوهپایه بود، به من گفت: اگر دوست داری امروز می‌توانی همراه من بیایی. با خوشحالی همراه او شدم. وقتی که به مقصد رسیدیم وارد یک مدرسه شدیم. بچه‌ها همه جمع بودند و جلوی او آمدند، او نیز یکی یکی آن‌ها را می‌بوسید، انگار که فرزندان خودش هستند. آن روز به بیان احکام دینی پرداخت. پس از پایان درس، از حکومت شاه و ظلم آن دوران تعریف نمود، در مورد شخصیت امام خمینی (ره) هم سخن گفت و از قیام امام خمینی (ره) تعریف کرد که بچه‌ها این شخصیت آسمانی را بشناسند.

## ۷/ احترام به قانون

پس از انقلاب با ورود امام خمینی (ره) به ایران، امام خمینی (ره) در یکی از سخنرانی‌های خود فرمودند: «احترام به قانون واجب است و شهروندان نباید قانون شکنی کنند»، از طرفی قانون مطرح کرده بود افرادی که گواهینامه‌ی موتورسیکلت ندارند حق سوار شدن موتور را ندارند؛ لذا برای احترام به این مسئله، شش ماه دست از موتورسواری کشید و دیگران از موتور او استفاده می‌کردند ولی خودش تا گواهینامه دریافت نکرد با موتور رانندگی نکرد.

## ۸/ آخرین سفر

آخرین سفری بود که به همراه شهید همتی به مشهد می‌رفت، اواخر ماه صفر سال ۱۳۶۳ بود. پس از بازگشت تعریف کرد: عصر ۲۸ صفر به حرم رفتیم. قرار بود که زیارت وداع را انجام دهیم و به مسافرخانه برگشته و عازم کرمان شویم. دیدم خدّام حرم برای شست‌وشو، مردم را از حرم بیرون می‌کنند. ناراحت شدم، سرم را روی درِ ورودی گذاشتم و شروع به گریه و زاری و راز و نیاز کردم. گفتم: «یا امام رضا(ع) چندین مرتبه به حرمت آمده‌ام اما نتوانستم از نزدیک ضریح مقدست را ببوسم، به خدّام سفارش کنید که ما دو نفر با آن‌ها بمانیم». خدّام همه‌ی زوّار را بیرون کردند و انگار متوجه ما نبودند. حرم خلوت و ساکت بود، مانند پروانه خود را به ضریح امام رضا(ع) رساندیم و یک زیارت حسابی کردیم. پس از بازگشت از مشهد بیشتر از چند روز نگذشت که آقای همتی به شهادت رسید. این شهید عزیز نیز در تب و تاب شهادت بود تا اینکه او هم پس از دو ماه به شهادت رسید.

## ۹/ مهمان‌های امام صادق(ع)

شب شهادت امام جعفر صادق(ع) وی در منزل روزه بر پا کرده بود و به همهی همسایه‌ها گفته بود که روزه بیاید (چون اقوام همه در یک محل زندگی می‌کردیم)، روزه برگزار شد. پس از اتمام روزه، جلوی همهی مهمان‌ها را گرفت که برای شام بمانند. خانم ایشان گفت: «آبگوشت مختصری بیشتر نداریم و آقا سید علی تعارف می‌کند». من گفتم: «برادر! غذا به اندازه‌ی همه نیست می‌ترسیم آبرویمان برود». گفت: «آقا خودش درست می‌کند». سفره کشیده شد به همگان غذا رسید، در پایان با خوشحالی گفت: «میهمانی که امام صادق(ع) دعوت کند خودش از آن‌ها پذیرایی می‌کند».

## ۱۰ / تولد فرزند

چهارمین فرزندم که به دنیا آمد خیلی مورد علاقه‌ی پدر بود. از قبل که صحبت نام فرزند می‌شد، می‌گفت: «اگر دختر باشد باید نامش را زینب بگذاریم». پس از تولدش من و اطرافیان مخالف بودیم؛ برای دلداری من، نام‌های مورد علاقه‌ی من و نام زیبای زینب را نوشت. اسامی را در میان صفحات قرآن گذاشت، از من درخواست کرد یکی را بردارم، وقتی که برداشتم دیدم همان نام زیبای «زینب» است. آنقدر خوشحال شد که زمین را به شکرانه‌ی این نعمت بوسید. علاقه‌ی عجیبی به این دختر داشت و او نیز به پدر علاقه‌مند بود؛ اما خدا نخواست، یعنی پس از هشت ماه خداوند سایه‌ی پدر را از او گرفت و مجدداً پس از نوزده سال دوباره زینب در آغوش پدر جای گرفت.

## ۱۱/ بیچاره‌ی بی‌جا و مکان

یک شب از در وارد شد، پیرمرد ژولیده‌ای همراهش بود. حقیقتاً ناراحت شدم، گفتم: این آقا کیه که همراه شماست؟ گفت: «بیچاره‌ای است که جا و مکانی ندارد، او را همراه خودم آوردم». وقتی دید من ناراحت‌م از لباس‌های خودش به او داد، او را تمیز کرد؛ سپس وارد اتاق شدند. شب هم او را خواباند فردا صبح به او صبحانه داد و به مقصدی که داشت رساند.

## ۱۲/ امانت‌داری

روزی پدر با یک وانت بار که مقداری میوه بالایش بود وارد خانه شد، ما مطلع نبودیم که میوه‌ها از آن چه کسی است؛ لذا صبح زود که می‌خواستیم اُملت درست کنیم، من رفتم بالای ماشین و چند عدد گوجه‌فرنگی برداشتم. وقتی از ماشین پایین آمدم پدرم فهمید که من از گوجه‌های صندوق برداشته‌ام. ناراحت شد و گفت: فوراً آن‌ها را سر جای خودشان بگذار، چون این‌ها امانت است و باید به مستمندان بدهم. بلافاصله به من پول داد تا از مغازه‌ی نزدیک منزل گوجه بخرم.



## ۱۳/ انفاق

حدود پنج الی شش سال بیشتر نداشتم که یک روز عصر، با اصرار به همراه پدر بیرون رفتم. پدر وسایل و مواد خوراکی زیادی خرید و من خوشحال بودم که او می‌خواهد با این همه خوراکی و وسایل چه کند؟! هر چه از او سؤال می‌کردم، می‌گفت: «بعداً متوجه خواهی شد». سپس این وسایل خریداری شده را به در چند منزل برد و به آنها تحویل داد، و آنها نیز از او تشکر کردند. پس از تمام شدن این مأموریت، گفتم: «بابا من فکر کردم که این وسایل برای خودمان هستند، چرا آنها را به منزل نبردیم؟»، گفتم: «پسرم! ما که احتیاج نداریم، این‌ها آنقدر محتاج هستند که با سیلی صورتشان را سرخ نگاه داشته‌اند». اوّل منظورش را نفهمیدم، گفتم: «یعنی چه؟»، گفتم: «یعنی این‌ها انسان‌های شریفی هستند که نمی‌خواهند دست نیاز پیش دیگران دراز کنند». سپس از من خواست تا این موضوع را با کسی در میان نگذارم.

## ۱۴ / توضیح المسائل

در دوران بچگی من، سید علی نوجوانی چهارده پانزده ساله بود. شب‌ها که دور هم جمع می‌شدیم چراغ را وسط می‌گذاشت، توضیح المسائل آیت‌الله بروجردی که در آن زمان مرجع تقلید بودند را باز می‌کرد و برای ما مسائل را توضیح می‌داد. امروز بسیاری از مسائلی را که می‌دانیم نتیجه‌ی توضیحات همان روزهای اوست که بینش مذهبی‌اش در دوران نوجوانی از همه‌ی اعضای خانواده بالاتر بود.

## ۱۵ / احترام به پدر

وقتی که جویای کار بود در آزمون نیروی هوایی شرکت کرد، قبول شد و قصد رفتن به نیروی هوایی را داشت؛ ولی علی‌رغم علاقه‌ی شدید او، پدر مخالفت کرد و موافق نبود که وارد این شغل شود؛ لذا به احترام پدر از رفتن به نیروی هوایی امتناع ورزید.

## ۱۶/ بوسه بر پای مادر

علاقه‌ی شدیدی به مادرش داشت. هر وقت به دیدن او می‌آمد نه بر دست مادر، بلکه بر پای او نیز بوسه می‌زد و با این عمل احترام و علاقه‌ی قلبی خود را ثابت می‌نمود.

## ۱۷/ بیدار کردن برای نماز

صبح‌ها که می‌خواست ما را که تازه به سن تکلیف رسیده بودیم برای نماز بیدار کند، با یک نرمش خاصی صدا می‌زد، دست به سر و گوشمان می‌کشید و ضمن نوازش چند بار قربان و صدقه‌مان می‌رفت، مثلاً می‌گفت: «دختر عزیزم وقت نماز است، مگر نمی‌خواهی نماز بخوانی؟» و از این قبیل تشویق‌ها، هیچ وقت با تندی ما را صدا نزد.

## ۱۸ / عذرخواهی

برای سؤال از وضعیت درسی من به مدرسه‌ام رفته بود، در مدرسه دو فاطمه‌ی مهدوی بودیم که نام پدرهایمان رضا بود، مسئولین مدرسه اشتباهاً نمرات او را که چندان خوب نبود به پدرم نشان داده بودند، وقتی به خانه آمد با عصبانیت گفتم: تو چرا درس نمی‌خوانی و...

من خیلی ناراحت شدم، و گفتم: حتماً اشتباه شده، شما فردا بیایید و پی‌گیری کنید. روز بعد که نمرات مرا گرفته بود، خیلی از من عذرخواهی کرد.

## ۱۹ / محبت خالصانه

یک روز صبح در زدند، وقتی در را باز کردم دیدم آقای مهدوی هستند؛ پس از احوال‌پرسی مختصر، مانند برادری که با خواهر کوچک‌ترش سخن می‌گوید، گفتند: «یاالله جمع کنید و آماده شوید برویم عروسی». من گفتم: آقای مان نیست، گفتند: «کجا رفته؟» گفتم: «جبهه»، مکشی کردند و گفتند: «آفرین! خوش به حالش، من هم همین روزها عازم هستم». سپس گفتند: «خُب، شماها بیایید، عروسی یکی از اقوام نزدیک در خانوک است و من دلم می‌خواهد که شما باشید». گفتم: «می‌بینید که مهمان هم داریم». سپس از من پرسیدند: «اسم دختر تازه به دنیا آمده‌تان را چی گذاشتید؟»، گفتم: «زینب»، گفتند: «من هم می‌خواهم اسم فرزندی که در راه داریم را اگر دختر باشد زینب بگذارم». سپس در حالی که اندکی نگران بودند خداحافظی نمودند و من هم در مقابل آن همه صفا و صمیمیت شرمنده شدم.

## ۲۰ / توبه از عبادات

او عشق وافر و به امام حسین (ع) داشت. گاهی اوقات روزه هم می‌خواند. در منزل یکی از بستگان که مجلس روزه‌خوانی بود به منبر رفت و در میان صحبت‌هایش گفت: «مردم بیایید از بعضی ثواب‌های خود توبه کنیم». همه به حرف او اعتراض کردند، گفتند: «چگونه؟» سپس با استناد به روایات ثابت کرد که بسیاری از کارهای به اصطلاح ثواب ما، عین گناه است، باید به اصلاح آنها پردازیم و اعمال خود را خالصانه انجام دهیم. جمع با توضیح او قانع شدند.



## ۲۱/ امر به معروف

شانزده ساله بودم که در کلاس اول دبیرستان مردود شدم؛ در حالی که تا کلاس سوم راهنمایی جزو شاگردان ممتاز بودم. بعضی از دوستان برای تسلی دلم مرا به منزلشان دعوت کردند و به زور به من سیگار تعارف نمودند. فردای آن روز رفتم یک بسته سیگار خریدم و داخل جورابم مخفی کردم و دو سه نخ از آن را هر جا که خلوتی می‌یافتم، می‌کشیدیم. سید رضا طبق عادت هر روز به دنبالم آمد و به اتفاق هم برای نماز ظهر و عصر به طرف مسجد جامع حرکت کردیم. وقتی با هم صحبت می‌کردیم، متوجه شد که دهانم بوی سیگار می‌دهد. پرسید: «فلانی سیگار کشیدی؟» گفتم: «بله»، با حالت عصبانی و لحنی تند؛ ولی مهربانانه، با صراحت تمام به من گفت: «تو مگر پسر فلانی نیستی؟ پدرت نان حلال زحمت کشی به تو داده، سیگار کشیدن یعنی چه؟»، جریان شب گذشته را برایش تعریف کردم، او گفت: «بیچاره! آن‌ها خود بدبخت شده‌اند و می‌خواهند تو را هم بدبخت کنند». از آنجا که او را خیلی دوست داشتم، گفتم: «چشم آقا». همان لحظه بسته‌ی سیگار را از جورابم بیرون آوردم و زیر پایم له کردم و تا این زمان اصلاً لب به سیگار نزدم.

## ۲۲/ روضه‌ی حضرت رقیه ۳

با چند نفر از دوستان از جمله آقا سید علی جلسات خانوادگی داشتیم. در بعضی مواقع ایشان دعای کمیل و توسل می‌خواند. آخرین جلسه، پیش از شهادت ایشان در منزل ما تشکیل شد. وی می‌گفت: «از این پس تصمیم گرفته‌ام که در جلسات به جای دعا، روضه بخوانم»، صندلی آوردیم، و او روضه‌ی حضرت رقیه ۳ را خیلی جانسوز و با حال خواند. پس از آن جلسه طولی نکشید که به جبهه رفت و شهید شد.

## ۲۳/ دیدن دوستان

آنقدر با محبت بود که پای دید و باز دیده‌های رسمی نمی‌ایستاد و خود یک طرفه به خانه‌ی دوستان سر می‌زد و احوال می‌پرسید. یک روز برای دیدن من به خانه آمده بود. من خواب بودم، هر چه خانم و بچه‌ها گفته بودند بیدارش کنیم، قسم داده بود که بگذارد استراحت کند. شاید یک ساعت در کنارم نشسته بود تا من بیدار شدم. خیلی خجالت کشیدم؛ ولی ایشان مرا بغل گرفت، بوسید و گفت: دلم برایت تنگ شده بود، آمدم دیداری تازه کنم. پس از مدت کوتاهی خدا حافظی کرد و رفت.

## ۲۴ / عقب‌نشینی

چهارده پانزده ساله بودم که در عملیات «والفجر ۱» شرکت کرده و با اصابت ترکش به پایم مجروح شدم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟! خیالم می‌رسید تا فرمانده اجازه ندهد نباید میدان را ترک کنم. در همین حال و هوا بودم که آقا سید رضا مهدوی رسید و گفت: حاج قاسم، دستور عقب آمدن را داده است. متوجه نشدم و گفتم: عقب آمدن یعنی چه؟ گفت: یعنی عقب‌نشینی کنید. من که در اثر مجروح شدن دنبال ترک میدان بودم خوشحال شدم و به پشت جبهه آمدم و برای سید هم دعا کردم.

## ۲۵ / مواظبت از بیت‌المال

دو نفری از اهواز، بالند کروز برای مأموریت یک روزه به کرمان آمدیم. ساعت یک بعد از نیمه شب وارد کرمان شدیم. ایشان یک راست به پادگان سپاه رفت و ماشین را پارک نمود. گفتم: «این موقع شب چگونه می‌توانیم به گاراژ برویم و ماشین پیدا کنیم؟ ماشین به خاطر همین مأموریت تحویل شماست، پس چرا استفاده نمی‌کنی؟» جواب داد: «درست است که ماشین تحویل من می‌باشد، ولی برای کار دولتی؛ خلاصه آن موقع شب از پادگان تا گاراژ زرند پیاده آمدیم. (من سن و سالی نداشتم و لذا همراه سید می‌دویدم) آن موقع شب که ماشینی نبود به زرند بروم، به یکی از اتاق‌های گاراژ رفتیم. سید گفت: «بسیار فرصت خوبی است» و به نماز شب ایستاد، کاپیشنش را پهن کرد و به من گفت: «بخواب». من خواب نمی‌برد: لذا به نماز ایستادم و چند رکعت نماز خواندم و خوابیدم. یک ساعتی گذشت یک نفر که از بم به زرند می‌رفت و برای تنهایی دنبال همراه می‌گشت به گاراژ آمد و ما را سوار کرد و به مقصد رساند.

## ۲۶/ سرزنش به خاطر تأخیر در نماز

با یک ماشین سواری از کرمان به زرند رفتیم. از «ده زیار» که رد شدیم ناگهان شروع کرد به زانوهایش زدن، که ای وای دیدی چه شد؟ آخر شیطان گولمان زد. من با ناراحتی گفتم مگر چه شده؟ گفت: «راديو را از روی موج کرمان جابجا کردم، صدای اذان ظهر را نشنیدیم و نماز اول وقت فوت شد». من گفتم: «اشکالی ندارد نیم ساعت دیگر به مقصد می‌رسیم و می‌خوانیم». گفت: «نماز باید اول وقت خوانده شود». ماشین را کنار جاده پارک کرد و دو نفری به نماز ایستادیم. من گفتم: «مردم اکنون که از اینجا رد می‌شوند، تعجب می‌کنند، با اینکه آبادی نزدیک است چرا این‌ها اینجا نماز می‌خوانند». گفت: «ما چه کار به مردم داریم؟ ما وظیفه‌ی خود را در مقابل خدا انجام می‌دهیم و ملائکه‌ای که همراه ما هستند در نامه‌ی اعمالمان نماز اول وقت را ثبت می‌کنند».

## ۲۷ / مکتب عشق

پسرم حمید در عملیات «فتح المبین» شهید شد. سید رضا از کسانی بود که همیشه به منزل ما می آمد؛ چون خویشاوندی نزدیکی داشتیم. در مراسم هفتم کیف حمید را تازه آورده بودند. آقا سید رضا سر کیف را باز کرد، وصیت‌نامه‌ی خونین او را از کیف بیرون آورد و بر چشمانش گذاشت. آن را برای مردم خواند و سپس آن برگه‌ی خونین را نشان داد و گفت: «نمی‌دانم این نوجوان پانزده ساله در کدام مکتب درس آموخته که ما از آن غافلیم». در حالی که به شدت اشک می‌ریخت از خدا می‌خواست که این فوز عظیم را قسمت او هم بکند.

## ۲۸ / آرزوی شهادت

من حدود هفده سال داشتم که با یک دستگاہ موتورسیکلت، همراه با سید رضا مهدوی به جنگل قائم رفتیم تا زیر درختان درس بخوانیم. در برگشت به منزل، کنترل موتور از دستم خارج شد و هر دو محکم به زمین خوردیم، با لبخند به من گفت: «می خواستی ما را بکشی؟»، گفتم: «با روحیه‌ای که از شما می بینم این طور نمی میری». جواب داد: «فکر می کنی چطوری بمیرم؟» گفتم: «سید جان ان شاء الله در راه خدا شهید خواهی شد». با خوشحالی گفت: «خدا از زبانت بشنود آیا چنین چیزی ممکن است؟» گفتم: «چرا که نه؟».



## ۲۹ / عاشق شهادت

در ماجرای پیروزی انقلاب، گاهی اوقات افرادی شهید می‌شدند و سید رضا افسوس می‌خورد؛ که چرا او شهید نمی‌شود و بارها این نگرانی را تکرار می‌کرد. گفتم: سید جان! غصه نخور، خدا خواسته‌ی بندگان مخلص خود را اجابت می‌کند. در دوران جنگ تحمیلی که برادرش (سید محمود مهدوی) شهید شده بود در تشییع جنازه‌ی برادرش شرکت کردم. جنازه‌ی شهید را در مقبره‌ی حاج آقا در قبرستان خانوک برده بودند. خودم شاهد بودم که روی شهید را کنار زد، دستانش را به سوی آسمان دراز کرد و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، درخواست شهادتش را از خدا کرد. در این وقت چشمش به من افتاد، گفت: «فلانی! دیدی برادرم که چند سال از من کوچک‌تر بود گوی سبقت را از من ربود و جلو زد». باز گفتم: «سید جان! غصه نخور بالاخره تو هم به آرزویت خواهی رسید». دو سال پس از شهادت برادرش او نیز شربت شیرین شهادت را نوشید.

### ۳۰/ اخلاص واقعی

روزی از جلوی سنگرشان عبور کردم. چون چند روزی از آن‌ها خبری نداشتم داخل سنگر رفتم، دیدم که با همسنگران‌ش در حال نماز خواندن هستند و پوتین‌های جلوی در سنگر کاملاً گل‌آلود است، لباس‌هایشان خاکی و رنگ و رویشان کاملاً پریده و خسته به نظر می‌رسیدند. نمازشان که تمام شد، پس از احوالپرسی گفتم: «آقا سیدعلی! کجا بودید؟ چند روز خبری از شما نداشتم»، فقط با یک لبخند شنوای حرف‌های من بود و اصلاً جواب نداد. یکی از همسنگران‌ش ماجرا را تعریف کرد که به محاصره‌ی دشمن درآمده‌ایم، سه روز نه آب داشتیم و نه غذا، فقط این سید بود که با دعاهای خودش به ما روحیه می‌داد. در منطقه‌ای بودیم که باتلاق‌هایی پر از آب بود که هر آن احتمال فرو رفتن در آن‌ها می‌رفت. خدا می‌داند که چه به ما گذشت. درست یادم هست که پس از این حرف‌ها فقط سرش را پایین انداخت. حتی یک کلام هم حرف نزد؛ چون فکر می‌کرد نقل بعضی سختی‌ها ممکن است شکوه و شکایت باشد و اجرشان ضایع شود.

### ۳۱/ مربی احکام

آقا سید علی خیلی مواقع که به جبهه می آمد به عنوان مربی احکام به واحد تبلیغات می رفت. چون در جبهه همه ی اقشار شرکت می کردند، لذا ممکن بود که در میان آنان افرادی باشند که بعضی مسائل شرعی خود را ندانند یا بهتر بگویم ممکن بود حتی نماز را هم به خوبی یاد نداشته باشند. ایشان مرتباً جلسه می گذاشت و مسائل شرعی را به آن ها یاد می داد. او از این کار بسیار خرسند و خوشحال بود و دائماً می گفت: «به خدا قسم، ما نباید در جبهه بی کار باشیم و هر کس به هر نوعی که می تواند باید خدمت کند».

### ۳۲/اعتکاف

در سال ۱۳۶۱ که از محضر حضرت «آیت‌الله روحانی» استفاده می‌کردیم، آقا سید علی هم بود. یک شب ایشان مسئله‌ی اعتکاف و فضیلت آن را مطرح کردند و ضمن اظهار تأسف از مطرود شدن این سنت حسنه، خواستند که چند نفر پیش‌قدم بشوند و این سنت را زنده کنند. آقا سید علی به شدت تحت تأثیر سخنان ایشان قرار گرفت. البته من هم تمایل پیدا کردم؛ لذا به اتفاق چند نفر دیگر از دوستان در آن سال، اولین مراسم اعتکاف را در مسجد جامع برگزار کردیم. حضور فعال، دل‌سوزانه و تضرع‌های خاضعانه‌ی آقای مهدوی نشان‌گر دلدادگی او به خدا و شهادت‌طلبی وی بود.

### ۳۳/ تشویق رزمندگان

در شبی که «عملیات بدر» شروع شد، ایشان بلندگویی به دست گرفته بود و همراه بچه‌ها می‌رفت و آن‌ها را برای رزم تشویق می‌کرد و با قرائت آیات قرآن و احادیث ائمه آن‌ها را ترغیب به پیش‌روی به سوی دشمن می‌نمود. البته در همین عملیات خود ایشان هم به شهادت رسید. من وقتی در تابوتی که جنازه‌ی ایشان در آن بود را باز کردم دیدم چهره‌ی آفتاب خورده و سوخته‌ی ایشان چنان نورانی و سفید شده که تعجب همه را برانگیخت.

### ۳۴ / تواضع و فروتنی

با شروع جنگ تحمیلی و آغاز آوردن جنازه‌های شهدا، با همکاری ایشان هیئتی تشکیل دادیم، هر شب از مسجد جامع به منزل بعضی شهدا می‌رفتیم و به قرائت دعای توسل، نوحه خوانی و سینه‌زنی می‌پرداختیم. سید رضا کار تدارکات هیئت را خاضعانه انجام می‌داد، به نحوی که بعضی‌ها فکر می‌کردند ایشان یا بی‌کار است یا شغل قابل ملاحظه‌ای ندارد. ولی یک روز که برای ثبت‌نام فرزند یکی از رزمندگان به مدرسه‌ای واقع در خیابان مهدیه مراجعه کردم، متوجه شدم که ایشان معاون مدرسه است و ما اصلاً خبر نداشتیم.

### ۳۵/ احساس مسئولیت

یک روز به منزل ما آمد و گفت: «یک خواهش از تو می‌کنم، باید قول بدهی جواب رد ندهی»، گفتم: «بگو»، گفت: «سپاه شهداد از آقای مغفوری برای سخنرانی دعوت کرده بود؛ ولی ایشان به مأموریت رفته است، به من گفته‌اند که بروم و دعای توسل بخوانم، چون جلسه‌ی نسبتاً مهمی است نیرویی قوی‌تر از من را می‌طلبند، آمدم از شما خواهش کنم که با من بیایید و دعای توسل را بخوانید تا جلسه دست‌کم گرفته نشود».

### ۳۶ / جمع‌آوری نیروها

در یک عملیات، در تنگه‌ی ابوغریب، پس از حرکت نیروها به سمت خط، مسئولین متوجه شدند که عملیات لو رفته است. سید رضا مهدوی به دستور فرمانده با بلندگوی دستی‌ای که داشت به فراخوانی بچه‌ها پرداخت. در ظرف یک دقیقه همه را جمع کرد و از خطر نجات داد. توان ایشان در این مورد، ستایش همگان را برانگیخت.



### ۳۷/ یاوران مهدی اند

پیش از «عملیات خیر»، در جزیره‌ی مجنون تعدادی از بچه‌ها هنگام عبور از سیم‌های خاردار در بین آن‌ها گیر کرده بودند. فرمانده از این موضوع ناراحت شد و با حالت عصبانی گفت: «این‌ها دیگر کی هستند؟» آقای مهدوی وقتی حالت او را دید بلافاصله گفت: «این‌ها یاوران حضرت مهدی‌أ هستند». با گفتن این مطلب چهره‌ی فرمانده باز می‌شود و همگی با توسل به امام زمان از موانع عبور می‌کنند.

### ۳۸ / توسل به رسول الله (ص)

پس از «عملیات خیبر»، در قسمت شمالی جزیره‌ی مجنون، نی‌ها و گیاهان خشک زیادی بود. یکی از بچه‌ها به نام خداجویی که بعداً به فیض شهادت نائل شد، مقداری از آن‌ها را جمع کرد تا آتش و چای درست کند، بعضی گفتند که دود آن دشمن را متوجه می‌کند و اتفاقاً پس از آتش زدن و بلند شدن دود، تعداد نُه فرزند هواپیمای عراقی به ما حمله کردند و شروع به بمباران نمودند، بچه‌ها متوجه شده و به هر طرفی می‌گریختند، ناگهان آقای مهدوی (قریب به این مضامین) فریاد زد: «یا جداه! بچه‌ها نرسید آقا رسول‌الله از شما حفاظت می‌کنند»، و عجب اینکه آن همه بمب که هواپیماها ریختند، یا عمل نکردند و یا در جایی منفجر شدند که آسیبی به کسی نرسید.

### ۳۹/ در انتظار شهادت

در سال ۱۳۶۳ برای «عملیات بدر» با تعدادی از رزمندگان که آقا سیدعلی هم جزو آنها بود به طرف اهواز حرکت کردیم. از آنجا که سال‌ها با آقا سید علی محشور بودم و به روحیات وی آگاهی داشتم، متوجه شدم که حالات ایشان با گذشته فرق کرده و مرتباً از نعمت‌های بهشتی و اینکه دنیا ارزش ندارد و آخرت را باید دریافت، صحبت می‌کرد. گاهی اوقات هم اشک می‌ریخت. هنگامی که به مقصد رسیدیم و در قرارگاه لشکر اسکان یافتیم، سردار حاج قاسم سلیمانی برای خوش آمدگویی به جمع ما وارد شد، ضمن احوال‌پرسی از همگان تا چشمش به آقا سید علی افتاد فوری از جایی که نشسته بود بلند شد و به طرف او آمد، ایشان را در آغوش گرفت و از اینکه اوّل متوجه حضور ایشان نشده عذرخواهی کرد. آقا سید علی قبلاً هم به جبهه رفته بود، اما آن طور که این بار مورد توجه سردار قرار گرفت، هیچ وقت قرار نگرفته بود و این خود نشان از سیمای فوق‌العاده‌ی معنوی ایشان بود که حتی حاج قاسم را مجذوب خود نموده بود.

## ۴۰ / آخرین دیدار

شبی که قرار بود «عملیات بدر» انجام شود، پیش از غروب خورشید سید رضا را دیدم که با یک موتور آمد، در قسمتی که ما بودیم دوری زد و جمعیت داخل چادرها را به بیرون دعوت کرد، از آن‌ها خواست که وصیت‌نامه‌های خود را بنویسند و هر کدام که دوست دارند غسل شهادت کنند. آن روز به قدری نورانی شده بود که من تحت تأثیر قرار گرفته و پس از سخنرانی در کمینش بودم که او را ببوسم. خدا می‌داند که چقدر با معنویت شده بود. هر جور بود خود را به او رساندم و دست و صورتش را بوسیدم. هنوز لبخند زیبایش پیش چشمم است. همان شب ترکش خورد، او را در بیمارستان شیراز بستری کردند و پس از دو سه روز به شهادت رسید.

## ۴۱ / تکبیر شهادت

در «عملیات بدر»، آقای مهدوی با یک بلندگوی دستی ای که داشت پیش من که مسئول قسمت راست جبهه بودم آمد. پس از احوال‌پرسی روی ایشان را بوسیدم. ایشان گفت: «من چه کار کنم؟» گفتم: با همین بلندگویی که داری در امتداد خط برو و با گفتن تکبیر به تشویق رزمندگان پرداز. ایشان حرکت کرد و «الله اکبرها» را شروع نمود که ناگهان خمپاره‌ای به وی اصابت کرد و پس از انتقال به پشت جبهه در بیمارستان شیراز به شهادت رسید.

## ۴۲/ معجزه‌ی پیراهن شهید

بنده به دلیل بیماری در رنج و مشقت به سر می‌بردم. خانواده‌ام مرتباً با این موضوع درگیر بوده و با این ناراحتی دست و پنجه نرم می‌کردند، مخصوصاً زمانی که بیماریم اوج می‌گرفت، ناراحتی آن‌ها هم بیشتر می‌شد. بر سر قبر شهید سید علی مهدوی رفتم و متوسل به ایشان شدم. چند روزی از این جریان گذشت به منزل شهید رفتم، پس از بیان شرح حال، خانواده‌ی شهید پیراهن عربی سید علی را که آن زمان از مکه برای خودش خریده بود و با آن نماز شب می‌خواند به من دادند. از لحظه‌ای که پیراهن وارد منزل ما شد و آن را پوشیدم، وضع من عوض شد و بیماری‌ام رو به بهبودی رفت.

## قسمتی از وصیت نامه ی شهید

به نام خدا که به من جان داد و به من توان داد تا او را بندگی کنم. وصیت خود را با درود به روح مقدس حضرت خاتم النبیین محمد بن عبدالله و اهل بیت و آل اطهرش «علیهم السلام» و سلام بر حسین سرور آزادگان و سیدالشهدا(ع) و سلام بر امام زمان «ارواحنا فداه» و سلام بر روح الله بت شکن، نائب بر حق امام زماناً و سلام بر جمیع شهدای اسلام، پاکبازان راه عشق، فداکارانی که با خون خود اسلام و انقلاب را بیمه کردند، شروع می کنم.

سلام بر تو ای مادر مهربانم که مرا در دامن پاک و پر مهرت پروراندی. می دانم که با گریه بر حسین(ع) مرا شیر دادی. تو با پروراندن دو شهید، کاری زینب گونه کردی. او که در روز عاشورا بر داغ برادر و برادرزاده و فرزندان صبر کرد. مادر جان! تو باید مثل مادر وهب که روز عاشورا سر بریده ی فرزندش را به طرف دشمن پرت کرد و گفت: «چیزی را که در راه خدا دادم، پس نخواهم گرفت»، باشی. تو نیز ای پدر مهربانم! همانگونه که امام حسین(ع) در مصیبت فرزندانش صبر کرد، باید در مصیبت فرزندان صبر کنی؛ تو ای خانواده ام و همسر! مرا ببخشید، از شما طلب عفو دارم که من همسر و پدر خوبی برای شما نبودم و شما باید مشکلات را تحمل کنید، چرا که در راه

خداست. به یاد خدا باشید، زیرا که یاد خدا آرام‌بخش دل و روح است و اگر صبر کنید نزد خدا اجری بزرگ خواهید داشت. تقاضا دارم بچه‌های مرا خوب تربیت کنید؛ مخصوصاً در امر نماز.

همسر من یک پسر دارم به نام «مهدی»، او را طوری تربیت کن که اسلحه‌ی افتاده‌ام را بر دارد و راهم را ادامه دهد. در پایان وصیت می‌کنیم که هر هفته برای امام حسین (ع) روضه بخوانید. شما ای برادرانم! با تلاش و کوشش راه شهیدان را ادامه دهید و در خدمت انقلاب و اسلام باشید. تو ای یگانه خواهرم! باید رسالت زینب گونه‌ات را به خوبی انجام دهی. وصیت من به ملت شهیدپرور این است که دست از امام برندارند و حسین زمان را یاری کنند و سنگرهای خالی شهدا را پر کنند.

در پایان از همه‌ی اقوام و خویشان و همسایگان طلب عفو و مغفرت دارم و از همه می‌خواهم که مرا ببخشند. همه‌ی شما را به خدای بزرگ می‌سپارم.

والسلام

**سیدرضا مهدوی**





## روایت‌گران

۱. بی بی صدیقه مهدوی، همسر شهید /۲/۱۱/۱۰/۸/
۲. سید مهدی مهدوی، برادر شهید /۹/
۳. بتول مهدوی، فرزند شهید /۱۲/
۴. سید مهدی مهدوی، فرزند شهید /۱۱/
۵. صغری مهدوی /۳/
۶. زهرا مهدوی /۲۷/
۷. بی بی رحیمه مهدوی، خواهر شهید /۲۰/۴/۱۶/۱۵/۱۴/
۸. سید ابوالقاسم مهدوی /۷/۱/۵/
۹. جواد عرب نژاد /۲۹/۲۸/۴۲/۲۱/
۱۰. محمد دانشی /۲۲/
۱۱. مهدی مظهری صفات /۲۴/
۱۲. منصور سلطانی /۲۶/۲۵/
۱۳. رستم اسدی /۳۱/۴۰/۳۰/
۱۴. سید غلامرضا مهدوی /۳۲/
۱۵. حمید شفیعی /۴۱/
۱۶. مهدی صالحی /۳۵/۲۳/۳۴/۳۳/۳۹/
۱۷. ضیاء اسدی /۳۶/
۱۸. محمود پورعدالتی /۳۸/۳۷/
۱۹. زهرا اخوان /۱۹/
۲۰. بی بی فاطمه مهدوی، دختر شهید /۱۸/۱۷/

